



حکایت آن چوپان و دردِ «بودن»

گذری بر داستان موسی و شبان از مثنوی مولوی

علی ظهاسی

۱- بودن^۱

اشتیاق سوزانی که آدمی برای یافتن خداوند خود دارد، سبب جست‌وجویی مدام و خستگی‌ناپذیر شده است. آغاز این جست‌وجو همانند نحوه زیستن انسان‌های نخستین از دسترس اندیشه مردمان این روزگار دور مانده است. اثر پای این اشتیاق را بیشتر در کهن‌الگوهایی می‌توان یافت که روان‌شناسی اعماق طرح می‌کند، کهن‌الگوهایی که ریشه‌هایش به لحاظ تاریخی کاملاً تاریک و ناشناخته مانده است، و تنها برخی از اساطیر کهن و برخی رؤیاهای می‌توانند نشانه‌هایی از آن را بازگو کنند.^۲ با استمداد از همین اساطیر بر جای مانده ملت‌ها، و همچنین با یاری جستن از بخش روشن تاریخ بشریت، این نکته را می‌توان تشخیص داد که هر کسی به تناسب مرتبه‌ای که در آن است «او» را می‌یابد. و هر قومی به فریفته تمدنی که ایجاد کرده تجلی «او» را تجربه می‌کند. هنگامی که آدمی در اشتیاق دیدار کسی بیتابی می‌کند، چه بسا که هر شبی را به او نسبت می‌دهد، و هر آوای ناشناخته‌ای را آوای او می‌پندارد، بخصوص اگر این اشتیاق در هنگامه‌ای باشد که جهان اطراف آدمی هنوز ناشناخته، گنگ و تاریک باشد، و آدمی همچون گمشده‌ای در اعماق تاریک هستی.

روزگاری دور که سلطه طبیعت بر آدمی بیش از امروز بود، و آدم جهان پیرامون خود را این‌گونه که امروز می‌شناسد نمی‌شناخت، و اضطراب‌های نخستین زیستن او را به وحشت می‌انداخت، برخی کسان بوده‌اند که صدای پای خداوند را در جنگل‌های انبوه و هراس‌انگیز بهشت نخستین شنیده‌اند. اما با هر قدمی که آدمی به سوی دانایی برداشت، و

با هر بصیرت تازه‌ای که پیدا کرد، پندار خود را در مورد معبود خود نیز اصلاح نمود.

از این دیدگاه، اولین پیامی که در داستان موسی و شبان می‌بینیم، شرح دگرگونی اندیشه آدم است در خصوص تلقی او از خداوند. «بودن» مراتبی دارد، و هر کسی در هر مرتبه‌ای از آن قرار گیرد، مسائل خاص همان مرتبه را دارد. یکی در طلب نان سر به سنگ می‌کوبد، دیگری در اشتیاق آزادی می‌سوزد، آن یکی «بودن» خود را با داشتن خانه‌ای محقر پیمانه می‌کند و این دیگری «بودن» خود را در مقام عزت و آزادی می‌تواند تجربه کند. تا زمانی که آدمی چندان رشد نیافته است و تا هنگامی که خود را از اسارت اضطراب‌های ابتدایی زیستن رهایی نبخشیده، چشمانش فراتر از نیازهای ابتدایی را نمی‌بیند.

پندار خامی خواهد بود اگر پیام نخستین پیامبران، راه بردن به لاهوت و غیب تلقی شود. آن هم در هنگامه‌ای که چشمان گرسنه آدمی در جست‌وجوی تکه نانی بیشتر نیست، و مراسم «عید بودن» را در یک اتاق کوچک بیشتر توقع ندارد. حال کجا فرصت آن است که در مقام عزت نماز عشق بخواند!

چندان غریب نبود که قومی گله‌دار، گوساله‌ای را به خدایی برگزینند و تندیس «او» را از زر ناب پدید آورده و دور از چشمان عقاب‌گونه موسی فریاد برآورند که:

این هم معنای «بودن» و: مبارک‌باد «عید یهوه»

و موسی بعد از آن تجربه بزرگی که در طور سینا داشت، و بعد از تکلم با جان جهان، در سرازیری کوه، چگونه می‌توانست سرود «بودن»

گوساله‌وار» قوم را از میان درّه‌ها بشنود، و با خشم و بیزاری لوح ده فرمان خداوند را نشکند؟!^۲

و این تراژدی «بودن» از کجا تا کجا دام خود را گسترده است! و آدمیان که به لحاظ وضع ظاهر یکسان می‌نمایند و گاه در کنار هم راه می‌پیمایند چه رنج‌های متفاوتی با هم دارند و چه فاصله هول‌انگیزی با یکدیگر پیدا می‌کنند!

اما مذاهب چنین مقدر کرده‌اند که هیچ کس در مرحله‌ای که هست نماند، زیرا «بودن» هر روز در شأن تازه‌ای پدیدار می‌شود. آن «خداوند»

که بوده و هست و خواهد بود، نه این‌گونه بوده که هست، و نه آن‌گونه که هست خواهد بود. شاید نکته دیگر این باشد که همراه با دگرگونی تلقی انسان از خداوند، چگونگی «بودن» و «هستن» خود آدمی نیز دگرگون می‌شود. «بودن» و «دگرگونی» چنان در هم تعبیه شده‌اند که نمی‌توان هیچ‌کدام را بدون دیگری تصور کرد. از این‌رو «بودن» تکرار نیست، و هیچ‌کس در زندگی فردی و در «بودن» پیوسته خویش، تکرار خودش نیست بلکه ادامه خویش است، حتی بیراهه رفتن و به ثمر نرسیدن هم نوعی ادامه دادن است، اما به هر تقدیر، تکرار نیست. تمایل به هر تکرار، یا تمایل به هر بازگشت، ایجاد عادت است، و آغاز انهدام و نابودن. «بودن» جسارت خرق عادت می‌طلبد. اما این خرق عادت به معنای بطلان همه چیز و ابداع چیزهای تازه نیست. همه چیز صبورانه و آرام در کار دگرگونی است، مانند تحوّل شکوفه‌ای که در خلوت کوهستان تبدیل به میوه‌ای رسیده می‌گردد.

هیچ انقلابی دقیقاً خط فاصل میان دو دوران نیست، و ظهور هیچ مذهب موفق‌ی به معنای بی‌اعتبار نمودن مذاهب گذشته نیست، بلکه ظهور هر انقلابی و هر مذهبی شکستن قالب‌هایی است که به سبب رشد و دگرگونی‌های گذشته انجام می‌گیرد، مانند شکستن پوسته تخم‌مرغ که حاصل رشد جوجه داخل آن است.

همچنین دگرگونی و تحوّل، تنها در مرگ و دفع برخی عناصر کهنه و آمدن عناصر تازه نیست، بلکه آرایش نو به نو عناصر هستی، هستی تازه‌ای را ایجاد می‌کند. این شکل و شمایل تازه با گذشته خود چندان بیگانه نیست که بتواند خود را تافته‌ای جدا بافته بداند و چندان هم یگانه نیست که بتواند با همان کیفیت و کمیت، و با همان شرایط و مقررات گذشته به «بودن» خود ادامه دهد.

این «بودن» همچون «شیوا»ی رقصنده است. هستی با رقص موزون، متوالی، و نامکرر او می‌رقصد، و با نیست شدن هر لحظه، هستی تازه‌ای را به هستی پیشین متصل می‌کند، و اگر دست از رقص، و پای از حرکت برگیرد، به ژرفای نیستی و نابودن پرتاب می‌شود.

تطور و دگرگونی آدمی تنها در زندگی فردی‌اش خلاصه نمی‌شود؛ نه موسی در موسی توقف می‌کند و نه چوپان در فردیت چوپانی خود باقی می‌ماند؛ حکایت، حکایت رشد و توسعه بشریت است، و دگرگونی نسل‌ها در بودن از تصویری محدود و ساده و ابتدایی به تفکری گسترده‌تر، عمیق‌تر و انسانی‌تر، به تعبیر دیگر، نه



در داستان موسی و شبان، علاوه بر این که سیر تطور و دگرگونی نسل‌ها بیان می‌شود، و جسارت «بودن» و زیستن تصویر می‌گردد، مولوی به حدیث نفس خویش هم می‌پردازد، و به بهانه موسی و شبان، اشتیاق سوزان خود را در جست‌وجوی مدام حقیقت شرح می‌دهد

موسی می‌تواند تکرار ابراهیم باشد، و نه عیسی تکرار موسی؛ بلکه موسی ادامه ابراهیم است و عیسی ادامه موسی؛ اما هر کدام در مرتبه‌ای که شأن بودن اقتضا می‌کند.^۴

موسی جان‌مایه‌ای می‌شود برای قومی که آماده دگرگونی است. این جان‌مایه در جان و اندیشه قوم جای خود را باز می‌کند، و سپس در ناخودآگاه قوم، طی قرن‌های متمادی به نسل‌های پس از خود انتقال می‌یابد، و در مقطعی دیگر که پوسته نظام قبیله‌ای در حال ترک برداشتن است در هیأت مسیح ظاهر می‌شود. این ظهور تازه، باز هم در فردیت خود باقی نمی‌ماند، و همچون جریان سیال و نامرئی، جان دیگران را سرشار می‌کند. شاید این هم از خواص جان‌های آزاد از عادت باشد که جوهره حیات را بیش از پیمانه وجود خود یافته‌اند، و ناگزیر سر ریز می‌شوند، و پیمانه تهی دیگران را نیز سرشار می‌کنند.

۲- مولوی

در داستان موسی و شبان، علاوه بر این که سیر تطور و دگرگونی نسل‌ها بیان می‌شود، و جسارت «بودن» و زیستن تصویر می‌گردد، مولوی به حدیث نفس خویش هم می‌پردازد، و به بهانه موسی و شبان، اشتیاق سوزان خود را در جست‌وجوی مدام حقیقت شرح می‌دهد.

زندگی مولوی نیز تا حدودی بیانگر این واقعیت است. مردی که شریعت را فهمیده و درک کرده است، و بنا به روایاتی تا حدود چهل سالگی آن را تبلیغ می‌کرده است، این بخش از زندگی مولوی شباهت بسیاری دارد با راه و روش آیین موسی که در آن تأکید بر فقاہت و نظم و شریعت است. برخورد مولوی با شمس، آدمی را به یاد آشنایی موسی با شبان می‌اندازد. در این داستان می‌بینیم که موسی پس از این آشنایی، نظم شریعت را پشت سر می‌نهد و طریقی تازه را آغاز می‌کند.

واقعیت این است که داستان برخورد موسی و یک چوپان گمنام زاده تفکر قدرتمند مولوی، و نشان‌دهنده حال و هوای خود اوست. در خلال این داستان، سیر دگرگونی آیین موسی به آیین عیسی را نیز شرح می‌دهد. هیچ مأخذی که داستان را این‌گونه بیان کند، دیده نمی‌شود، نه در تورات و نه در هیچیک از آثار دیگر عهد عتیق. همچنین هیچ‌گونه قید زمان و مکان هم در این داستان وجود ندارد که در چه زمانی موسی با آن چوپان روبه‌رو شد، یا در چه مکانی آن چوپان برای خداوند سرود گفت. مولوی هم مانند هر هنرمند بزرگ دیگری اسطوره می‌آفریند.^۵

جلال‌الدین محمد بلخی اهل قرآن و تفسیر و حدیث است؛ مرد فقیهی است که در سیر و سلوک عرفانی به طریقت پرداخته است. نگرش

او به پیامبران نگرشی است مبتنی بر قرآن، حدیث، شریعت و طریقت. از دیدگاه قرآن، موسی پیامبری از جانب خداوند است و آیات بسیاری در تأیید رسالت او نازل شده است. قرآن، رسالت عیسی مسیح را نیز در روند تکاملی دین موسی می‌داند، اما در عین حال پیروان هر دو پیامبر را به شدت مذمت می‌کند. این مذمت‌ها به سبب انحراف این امت‌ها از پیام اصلی پیامبران است و بزرگ‌ترین انحرافی که به این امت‌ها نسبت داده می‌شود، توقف در «دین» است و این که رسالت دیگری را بعد از رسالت آن پیامبران بر نمی‌تابند.^۶

مولوی بر این توقف و جمود بر می‌آشوبد، او هیچ اصراری ندارد که همه همان کتابی را قرائت کنند که او قرائت کرده، و همه نام همان پیامبری را تکرار کنند که او به زبان می‌آورد، و همه خداوند را با همان اسمی تلاوت کنند که او تلاوت می‌کند، بلکه هندیان را همان اصطلاح هند لازم است، مشروط بر آنکه از آیین گذشته لحدی برای مدفون کردن خویش نساخته باشند.^۷

۳- چوپان

در کوهستان‌ها و دشت‌های خلوت و خاموش که از دامنه‌های آن برای آدمی، تنها غربت است که می‌روید، و در زیر آسمانی که درخشش و عظمت ستارگان، حقارت انسان را به یاد می‌آورد، آن چوپان، سودازده و عاشق‌روار برای خداوندی که نمی‌دانست کجاست غزل خوانی می‌کرد و ترانه می‌سرود. او در محراب چشمان گوسفندانش خداوندی از نوع علف را دیده بود، اما خدایی که به عنوان معبود خود در تصور داشت نه شکل و شمایل علف‌های بیابان را داشت و نه می‌توانست در هیأت گوساله‌ای زرین متجلی شود.

او گوساله را دست‌آموز خود، و چیزی فروتر از خود یافته بود و شاید توانمندی خود را در نظم امور تجربه کرده بود. از این‌رو از پرستش چیزهای دست‌آموز خود فراتر آمده و به خود رسیده بود.

اما به خود رسیدن هم مراتبی دارد. از قلمرو ذهن آگاه که بسیار سطحی و محدود است، تا اعماق ناخودآگاه و تا آنجا که «جان» از چشمه‌هایش می‌جوشد، بسیار حجاب‌ها قد کشیده‌اند. هر حجابی پرده پنداری است که آدمی را مدت‌ها در خود نگه می‌دارد. و هر کسی از همان جایی که ایستاده سخن می‌گوید:

هست آن پندار او، زیرا به راه

صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده‌ای موصول جوست





اولین پیامی که در داستان موسی و شبان می بینیم، شرح دگرگونی اندیشه آدم است در خصوص تلقی او از خداوند

وهم او آنست کان خود عین اوست

این می تواند نوعی بیان حال باشد، که آدمی خداوند را چیزی شبیه به خود تصور کند. چندان بعید نیست که برای خداوند هیأتی همچون خود قائل باشد، خداوندی با دست و پا، سر و چشم، گوش و بینی؛ چیزی شبیه انسان، اما در مرحله ای متعالی تر از خود کنونی، و در جایگاهی استوارتر؛ به تعبیر دیگر همان «من ایده آل». و عاشقانه بخواند که:

تو کجایی نا شوم من چاکرت

چارقت دوزم کنم شانه سرت

دستکت بوسم بمالم پایکت

وقت خواب آید برویم جایکت^۸

چوپان حاضر است هر چه دارد، حتی عزیزترین چیزهایش را صدقه این عشق کند و مصرانه می گوید:

ای فدای تو همه بزهای من

ای به یادت هی هی و هیهای من

اما این گونه ذکر آلوده به تشبیه، از دیدگاه پیامبری که هرگونه تصویری را درباره خداوند مردود می شناسد، می تواند مایه ای از جدال و کشمکش را میان موسی و آن شبان ایجاد کند.

پیش از آن، ابراهیم خدا را در جسم و در اشیاء جسته بود، و در فرجام گفته بود: «لَا أُحِبُّ الْإَفْلَاحَ» اگر می گوئیم «ابراهیم» منظور یک فرد خاص در جغرافیایی مشخص نیست، بلکه پدران امتها را می گوئیم، که در اشتیاق خداوند برای هر پدیده ای معبدی ساخته بودند، معبدی برای خورشید، معبدی برای ماه، معبدی برای ستاره، و آن سوتر زیارتگاهی برای آتش و هزاران معبد دیگر در هزاران جای دیگر.

موسی در طی سالهایی که سراسر دگرگونی و آزمون بود، توانسته بود بسیاری از پرده های پندار قوم را درباره چگونگی خداوند از میان بردارد، و قوم را از بردگی عناصر، اشخاص، و گوساله پرستی ها برهاند. در ادامه راه موسی، روحانیت یهود تلاش کرده بود تا از ره آورد وحی پاسداری کند. این بود که فقیهان و کاهنان به هیأت موسی و درهم تنیده با رسالت او خود را فقیه دیندار، و مرد خدانشناس می دانستند، و بدیهی است که موسی فقیه با ژانگویی شبان برانگیخته شود، و غیرت دینی اش بر آشوبد، و بر ضد چوپان دردمند اقامه دعوی کند. ابتدا برای این که از مرد بزچران و بی آداب اقرار بگیرد می پرسد: تو با که هستی، و این نسبتها را به که می دهی؟ و شبان آشکارا:

گفت با آن کس که ما را آفرید

این زمین و چرخ از او آمد پدید

این اقرار به کفر باعث می شود تا موسی با تمام قدرت بر ضد شبان حکم خویش را صادر کند، و او را خارج از دین، و مسلمان ناشده کافر بخواند.

گفت موسی: هان بسی مدبر شدی

خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار

پنبه ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد

کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

گر نبندی زین سخن تو حلق را

آتشی آید بسوزد خلق را

و سپس موسی شرح مبسوطی از چگونگی و ناچگونگی خداوند می گوید، صفات سلبيه او را برای بزچران بی آداب برمی شمارد و از صفات ثبوتیه ذوالجلال یاد می کند، از حادث و محدث می گوید و ...

شاید این هم از خصلت های بارز آدمی باشد که هنگامی که خود را کارشناس در امری می داند اجازه ی مداخله و اظهار نظر دیگران را در آن امر نمی دهد. این خصلت را به خصوص در صنف روحانیت یهود و بسیاری از متولیان دیگر ادیان می توان مشاهده کرد.

اما با همه ذکر دلائل و آوردن حجت هایی که به هر حال حرف حساب هم هست از شبان سودازده دردی دوان نمی شود، بلکه چون شیدایی که خبر مرگ محبوب را شنیده باشد:

گفت ای موسی، دهانم دوختی

وز پشیمانی، تو جانم سوختی

جامه را بدرید و، آهی کرد تفت

سر نهاده اندر بیان و، برفت

۴- موسی

موسی بارها طلب دیدار خداوند را کرده بود، اما جواب شنیده بود که «لن ترانی». او را، با آن همه اعتبار که در آن درگاه داشت، و با آن همه تلاش و جهاد در دین و دانش، راه ندادند؛ اکنون بزچرانی بیابان گرد و دور از آداب برای «او» ترانه می خواند و سر دیدار با «او» را دارد. این است که موسی با اطمینان کامل از این که قدمی برای خدا نهاده، و گمراهی را از کفر گویی مانع شده است، به رسالت خود ادامه می دهد، اما

از دیدگاه مولوی، دریافت فیض از آن چشمه جان، و اتصال به «بودن» و «هستی دار شدن» به یاری عشق ممکن می‌شود. از خصلت‌های عمده «عشق» آن است که تقواستیزی برای نماندن را می‌آموزد، از پلشتی و نکبت روزمرگی می‌رهاند، و جسارت خرق عادت را به آدمی ارزانی می‌دارد

وحی آمد سوی موسی از خدا:

بنده ما را ز ما کردی جدا

آوای خداوند همچنان در و دشت را پر می‌کند و موسی سر به هر سو که می‌گرداند طنین این آوای سرزنش بار و غم‌آلود را تجربه می‌کند، از آسمان، از زمین، از میان دره‌های عبوس و گرفته، و از پنهانی‌ترین لایه‌های وجود خودش.

موسی خود می‌دانست که آمده است تا خلق را به سوی او بخواند و آدمیان را از غربت تنهایی برهاند، و به آدم، معنی «بودن» را نشان دهد. و هیئات که اکنون چه کرده است!

باز طنین آوای خداوند جانش را فرا می‌گیرد که:

تا توانی یا منه اندر فراق

ایغض الاشیاء عندی الطلاق

نه عالمی بزرگ و فقیهی عالیقدر از درگاه رانده شده بود و نه نژادهای اشرافی، که خداوند این چنین سخن از فراق می‌گوید و موسی را مذمت می‌کند. متولیان شریعت موسی بر آن هستند که خداوند «یهوه» خدای ویژه آنان است، و «بودن» را منحصر به خود می‌دانند. آنان حصار بلندی بر گرد خداوند کشیده‌اند که هیچ قومی جز خودشان در این حصار نمی‌تواند درآید. از بنی اسرائیل تنها «بنی لای» یا همان روحانیت یهود بودند که راه به حرم امن الهی داشتند. برای ورود به مکان مقدس ناگزیر می‌بایست آدابی و ترتیبی رعایت می‌شد که آنان وضع کرده بودند.

احتمال قریب به یقین آن است که مولوی از این حصار قومیت بنی اسرائیل آگاهی داشت و همچنین با انحصارطلبی‌های متولیان دین در زمانه خود نیز آشنا بود. دنباله داستان به گونه‌ای است که این حصار قومیت را در هم می‌ریزد و خداوندی را که ویژه و انحصاری قومی خاص و گروهی مشخص بود، ملی، همگانی و بین‌المللی معرفی می‌کند، خداوندی که به جای قوم و خویش‌پرستی، و دم زدن با فقیهان و فریسیان، پیامبر خود را در پی شبانان بی‌اصل و نسب و بی‌آداب گسیل می‌کند.

۵- موسی به آیین مسیح

این فروریختن حصار قومیت به لحاظ تاریخی به روزگار مسیحیت اتفاق افتاد. اقوام و ملت‌های گوناگون و متنوعی که زیر سلطه امپراتوری روم بودند و رسم بردگی اعتقادات گذشته آنان را بی‌رنگ ساخته بود، با آوای آن چوپان شورشی جان تازه گرفتند، هویت انسانی تازه یافتند و به خداوند ملحق گردیدند.

از نظر فقیهان یهود، خداوند را تنها با اصطلاحات «عبری» باید خواند؛ چیزی که اقوام و ملل دیگر که با زبان‌های متفاوت سخن می‌گویند از آن بی‌بهره‌اند؛^{۱۰} اما در این داستان خداوند به موسی می‌گوید:

هر کسی را سیرتی بنهادام

هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

و ادامه می‌دهد که:

هندیان را اصطلاح هند مدح

سندیان را اصطلاح سند مدح

در هیچ کجای تورات، بنی اسرائیل دغدغه هدایت اقوام دیگر را ندارند.^{۱۱} اما همین‌گونه سخنان را که مولوی حکایت می‌کند در انجیل آشکارا می‌بینیم که:

«مرا گوسفندان دیگر هست که از این آغل نیستند، باید آنها را نیز بیآورم، و آواز مرا خواهند شنید.»^{۱۲}

در کتاب اعمال رسولان هم می‌بینیم که یاران و حواریون مسیح، به یاری روح‌القدس قدرت این را می‌یابند که به زبان‌های مختلف و گوناگون سخن بگویند، تا اقوام و ملت‌های دیگر را به خداوند دعوت نمایند.^{۱۳}

فقیهان و فریسیان یهودی، به نژاده بودن سخت معتقد بودند، با آنکه سیطره امپراتوری روم را بر خود و دیگر اقوام می‌دیدند اصرار داشتند که از میان آنها، خداوند فقط سلاله ابراهیم و یعقوب را گسترش خواهد داد و تنها بنی اسرائیل وارث زمین هستند، اما یحیی تعمیددهنده به آنان می‌گوید:

«این سخن را به خاطر خود راه مده که پدر ما ابراهیم است، زیرا به شما می‌گویم خداوند قادر است که از این سنگ‌ها فرزندان برای ابراهیم برانگیزد»^{۱۴}

مولوی در این داستان از کسانی یاد می‌کند که حتی مسیحی و یهود و مسلمان هم نیستند؛ از هندوها سخن می‌گوید، از اهالی سند یاد می‌کند، از کسانی که مسلمانان روزگار مولوی آنها را نجس می‌دانستند.

در هر آیین که هستی باش، با هر زبان که سخن می‌گویی بگو، و با هر لباس که آمده‌ای بیا؛ اینها همه «عَرَض» است، مرکز ثقل حیات در این شکل و شمایل ظاهر، و در این گوناگونی زبانی نیست، حتی ربطی به این دین و آن آیین ندارد، این مرکز در «دل» آدمی است:

زانک دل جوهر بود، گفتن عَرَض

پس طفیل آمد عَرَض، جوهر عَرَض

شاید «دل» را از آن رو مرکز ثقل حیات گفته‌اند که تمثیلی است





برای «بودن» همراه با دگرگونی و زنده بودنی که هر لحظه‌اش ضربان تازه‌ای می‌طلبد، ضربانی متناسب با حال و اکنون با ضرب‌آهنگ گذشته نمی‌توان به زیستن ادامه داد، و به امید واهی «ویژه بودن» نمی‌توان دیگران را منکر شد. کدام سرزمین کفری هست که در آن صاحب‌دلی نباشد؟ برای ادراک قلب بیگانه می‌بایست بی‌کلمه اندیشید، از آن هم بالاتر:

آتشی از عشق در جان بر فروز

سربه‌سر فکر و عبادت را بسوز

آن الفاظ و عبارات مرده و بی‌خاصیت را در آتش بیفکن. چشمه‌ای هست که از آن «جان» می‌جوشد، و بی «حرف» معنی می‌روید، آنجا وازگان راهبر و مقتدا نیستند، بلکه کلمات خود زاده آن مقام هستند.

ای خدا جان را تو بنما آن مقام

کاندران بی‌حرف می‌روید کلام

هر کلمه‌ای تا هنگامی زنده است که از آن چشمه جان جوشیده باشد، و چون در قالب الفاظ ریخته می‌شود، رنگ می‌بازد و بیجان می‌شود. از آن گذشته، در قلمرو خدانشناسی الفاظ و قالب‌ها زندان هستند، و خداوند، یا همان «چشمه بودن» که هر روزی در شأن تازه‌ای هست، در زندان این الفاظ نمی‌گنجد این دیوارهای قراردادی را فرو می‌ریزد، و از دیروز به امروز می‌آید. آنچه از دیروز در ذهن آدمی بجا می‌ماند جز قالبی شکسته و خالی چیز دیگری نیست، و آن که می‌خواهد خداوند را در قالب الفاظ اثبات کند، چه تلاش بیهوده‌ای می‌کند.

از دیدگاه مولوی، دریافت فیض از آن چشمه جان، و اتصال به «بودن» و «هستی‌دار شدن» به یاری عشق ممکن می‌شود. از خصلت‌های عمده «عشق» آن است که تقواستیزی برای نماندن را می‌آموزد، از پلستی و نکبت روزمرگی می‌رهاند، و جسارت خرق عادت را به آدمی ارزانی می‌دارد، و می‌تواند قالب‌های قبرگونه را بشکند و بسوزاند. به تعبیری دیگر، «عشق» همچون دریچه‌ای است که بر دیوار زندان اندیشه آدمی تعبیه است، و چون آن دریچه گشوده شود اندیشه آدمی رها و آزاد می‌تواند از آبخور زنده و زلال «آفرینش مدام» برخوردار شود. و چه ناکام است نسلی که نتواند «عشق» را تجربه کند.

از این دیدگاه، کسانی پیدا می‌شوند که به رغم همه تفاوت‌های زبانی، نژادی، ملی و دینی، که با هم دارند، در یک چیز مشترک هستند، زیرا که بارقه «عشق» جان و اندیشه همه آنان را فرا گرفته است. آنان با

وجود همه گوناگونی که دارند، یک ملت و یک قوم محسوب می‌شوند. و به تعبیر مولوی:

ملت عشق از همه دین‌ها جداست

عاشقان را ملت و مذهب خداست

شماست موسی بر آن شبان از آن بود که موسی زبان قال را می‌دید و از درون و حال غافل بود:

بعد از آن در سر موسی حق نهفت

رازهایی کان نمی‌آید به گفت

بر دل موسی سخن‌ها ریختند

دیدن و گفتن به هم آمیختند

چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود

چند پرید از ازل سوی ابد

بعد از این گر شرح گویم ابله‌ی ست

ز آنک شرح آن و رای آگهی ست

ور بگویم عقل‌ها را بر کند

ور نویسم بس قلم‌ها بشکند

آن رازها که به «گفت» نمی‌آید کدام است؟ آنچه زبان قال از بیان آن عاجز است با کدام وسیله دیگر می‌توان بیان کرد؟ چگونه است که حتی گاهی دانیان و فقیهان توان آن را ندارند که با برخی حقایق روبروی شوند؟ و این کدام حقیقتی است که عقل‌سوز است و چابک‌ترین قلم‌ها در شرح آن شکننده و آسیب‌پذیرند؟

اینکه مولوی از بیان آن رازها طفره می‌رود تنها بنا به ملاحظات سیاسی و اجتماعی نیست، رعایت ادب هم در کار نیست؛ نگفتنی بودن رازها از آن است که در «گفت» نمی‌آید. مثل آزادی می‌ماند که هر کسی به اندازه‌ای آن را می‌فهمد که رنج اسارت را آگاهانه تجربه کرده باشد. پس فهم این راز بستگی به مخاطب دارد. این سلسله جبال تفکر، سطحی می‌گوید، هولی می‌آفریند و باز خود را در پوسته داستان می‌افکند. آن کس که آمادگی «بودن» در این مرتبه را داشته باشد پوسته و سطح داستان را می‌شکافد و به تجربه تازه‌ای از «چگونه بودن» می‌رسد.

موسای مولوی این‌گونه در کار دگرذیسی تازه‌ای قرار می‌گیرد، و «دیگر» می‌شود. او هنوز از کار منع و ملامت آن چوپان فراغت نیافته بود که ضربه‌های سخت و هول‌انگیز بر خودش وارد می‌شود، تا از آنجا که هست این سوتر بیاید، بی‌خود و باخود شود، رنگ ببازد و جان بگیرد، و

هیچ مأخذی که داستان را این‌گونه بیان کند، دیده نمی‌شود، نه در تورات و نه در هیچیک از آثار دیگر عهد عتیق. همچنین هیچ‌گونه قید زمان و مکان هم در این داستان وجود ندارد که در چه زمانی موسی با آن چوپان روبه‌رو شد، یا در چه مکانی آن چوپان برای خداوند سرود گفت. مولوی هم مانند هر هنرمند بزرگ دیگری اسطوره می‌آفریند

پروازی را از گذشته به سوی آینده بی‌آغازد.

این همه، علاوه بر حدیث نفسی که برای هر کسی می‌تواند باشد، یادآور آن برخوردها و کشمکش‌های خون‌آلودی است که میان متولیان آیین موسی با آن جوانان شورشی یهود رخ داد، و از درون آن همه جدال‌ها مسیحیت زاده شد.

اکنون خداوند هراس‌انگیز یهود از عشق سخن می‌گوید، حصار تنگ قبیله را می‌شکند، و ملت و مذهبی دیگر را یادآوری می‌کند که محبت با همه زادگان خاک را محور کار خود قرار داده است. شاخ تهدیدگر موسی به نگاه مهرآمیز مسیح بدل می‌گردد، و عصای اژدهاسانش، گل دوستی بار می‌آورد.

از شگفتی‌های زندگی موسی این است که، هیچ نشانی از مدفن او در دست نیست و برای او گوری وجود ندارد. این خود می‌تواند تمثیلی باشد از این که موسی از جسم و خاک تبدیل به جان و اندیشه شده و جلوتر آمده است؛ از مصر تا صحرای سینا، از سرزمین موعود تا ملک سلیمان، و از آنجا تا ملکوت مسیح.

موسی وادی‌های بسیار پشت سر نهاده، بیابان‌های قفر و بی‌حاصل را طی کرده، و بر نشان پای آن چوپان شوریده آمده است تا عذر بخواید، و از دوردست بیابان مؤده‌اش را فریاد کند که:

هیچ آدابی و تربیتی مجو

هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

و نزدیکتر بیاید، نفسی تازه کند، چشم در چشم شبان عاشق بدوزد، و سپس نگاه بدزدد، سر به زیر افکند، و نگاه به رمل بیابان بگرداند و باز آهسته بگوید: «هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو»

فرجام

همراه با گذر موسی از آن همه وادی‌های سخت و شکستن قالب‌های نظام قبیله‌ای و قوانین ارض موعود که برای ابدالآباد اعلام کرده بودند، چوپان بیابان گرد بی‌آداب هم مراحل عظیمی را پشت سر نهاده است و چنان می‌نماید که این بار دلیل «بودن» را در جایی یافته است که فریاد مدح و ذم این و آن، و تأیید و رد دیگران بر او اثری ندارد:

گفت: ای موسی از آن بگذشته‌ام

من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام

صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام

تاز یانه بر زدی، اسبم بگشت

گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد

آفرین بر دست و بر بازوت باد

پیش از این، سخن از خاک بود و جسمیت؛ موسی قوم را به سرزمینی وعده داده بود که مادی و خاکی بود. بنی اسرائیل در سرزمین مصر به سبب نداشتن جای پایی برای زیستن به اسارت فرعون درآمدند، موسی قوم را به کنعان یا همان ارض موعود رسانید. قوم با همه قداست و ارزشی که برای جان ورهایی آدمی قائل بوده باز هم خاک، ارض و ناسوت در نزدش اعتبار ویژه‌ای داشت و این همه برای مردمانی که با نان اسارت زندگی سپری می‌کنند و در سرزمین ستم سر به بالین می‌نهند ضروری و لازم به نظر می‌رسد.

اما در آیین موسی این گرایش به ناسوت چندان بالا گرفت که همه ابعاد زندگی آنان را پر کرد. ارض موعود و خاک، قبله‌گاه همه قوم شد، تا آنجا که از قول خداوند برای داستان آدم نوشتند که:

تو از خاک هستی و به خاک خواهی برگشت

قوانین به گونه‌ای وضع شده بود که زمین و جسمانیت را بیشتر ارج نهد. روزگار سلیمان اوج شادخواری تن و برخورداری از مواهب مادی بود. این تفکر و نگرش ناسوتی، آدمی را از اسارت فرعون‌ها می‌رهاند اما به اسارت خاک در می‌آورد. از این دیدگاه، دگرگونی‌های «بودن» چیزی فراتر از همان دگرگونی‌های آب و خاک و گیاه و ماه و خورشید و ستاره محسوب نمی‌شود. این گونه است که آدمیان سالیان «بودن» خویش را از روی چرخش چرخ اندازه می‌گیرند.

اکنون موسی و شبان، هر دو از ملک سلیمان تا ملکوت مسیح آمده‌اند. این، فراتر از صد هزاران ساله‌ای که مولوی از زبان چوپان می‌گوید، بیرون از قلمرو چرخش چرخ است و چنین اعتلایی جز با اتصال به غیب و لاهوت میسر نمی‌شود.

به روزگار خروج بنی اسرائیل از مصر، کسی از لاهوت سخن نگفت. عیسی مسیح نیز رسالت موسی را نفی نمی‌کرد و ناسوت را ناروا نمی‌شمرد. هستی مادی و ناسوتی نه زشت است و نه پلید، بلکه زیبا هم هست. یکی از رسالت‌های آدمی این است که این زیبایی را زیباتر و دلپسندتر کند، حتی مسکن خداوند می‌بایست از چوب و سنگ و خاک همین طبیعت ناسوتی بنیاد گردد. چه ظرافت‌ها و زیبایی‌ها که هنرمندان در ساختن خانه خداوند از خود نشان نداده‌اند.

اگر جان عاشق در کالبد آدمی باشد و بی‌تابی کند، چرا آن کالبد





مقدس نباشد؟ و چرا بهترین عطرهاى طبیعت بر چنان کالبدى نثار نگردد؟ اگر این دل آدمى با غیب و لاهوت، و با آنجا که چشمهٔ جان از آن جارى است، بیگانه باشد، راه پلشتى و تیره‌بختى پیش مى‌گیرد و: کارش این که چون علف آرد بدست؟

و از این روست که مى‌گوید: «محرّم ناسوت ما لاهوت باد.»
 آمیختگى جان و تن گریزناپذیر است، همان گونه که آمیختگى غیب و شهادت. مهم این است که دل مزاج تن به خود نگیرد، و رابطه‌ی دگرگونى و تحوّل خود را، نه از قلمرو ناسوت بلکه از غیب و لاهوت طلب کند. دگرگونى و تحول در جهان طبیعت و مادیت چنان است که حتى نجاسات بدبو سر از گل‌ها در مى‌آورند. چنان مى‌نماید که همهٔ موجودات در مسیر آستى و کمال، و زیباتر شدن هستند، و مولوى این همه را از برکت همان غیب و لاهوت مى‌داند که چشمهٔ حیات از آنجا مى‌جوشد. پس آدمى که حاصل آفرینش است و آستن بندر خداوند در دل، چرا «دیگر» نشود؟

در سجودت کاش روی گردانیی

معنى سبحان ربى دانىی

کای سجودم چون وجودم ناسزا

هر بدى تو نکوبى ده جزا

این زمین از حلم تو دارد اثر

تا نجاست برد و گل‌ها داد بر

جایی که وحی بر موسی نازل شد، و آن آتش مقدس را تجربه کرد، نام «طور» به خود گرفت. برای دیگران که سودای دیگر شدن و تجربه نمودن آن آتش را ندارند، آنجا همان جبل یا کوه است. اما آنجا برای موسی «طور» شد، پایگاهی برای تطور، دگرگونى، و طیران. این «طور» و آتش را هر کس در هر جا مى‌تواند بیابد، چرا که جان‌مایه‌اش در پنهان وجود هر کسى نهفته است.

این جان‌مایه را مولوى «عیسى» لقب داده و کالبد تن را «خر». هنگامى که از دریچهٔ چشم عیسی به هستى نگاه کنى، هستى را در اشتیاق سوزان حیات و «بودن» را در کار نو به نو شدن مى‌بینى، و لاجرم مرتبهٔ خود را در این گونه «بودن» در مى‌یابى. دیگر نیازی به در یوزه کردن از این و آن نخواهى داشت، و خسران حیات و حسرت «نبودن» گریبان را نخواهد گرفت و آن گونه نخواهى بود که:

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب

حسرتا، یالینتى کنتُ تراب

پی‌نوشت:

۱. «بودن» کلمه‌ای پر راز و رمز است و در برخی مذاهب «خداوند» را به این نام می‌شناسند، مثل کلمه «یهوه» که ضمیر سوم شخص از مصدر «بودن» است، به معنی: «آن که بوده و هست و خواهد بود»، می‌توان کلمه «هستن» را تا حدودی مترادف همین کلمهٔ «بودن» قرار داد.

۲. کهن‌الگوها، خاطره‌های ازلی هستند که در عمیق‌ترین لایه‌های روان انسان وجود دارند، یا همان امکانات فطری‌اند که بالقوه وجود دارند و از اسلاف به اعقاب منتقل می‌شوند. طرح این کهن‌الگوها در روانشناسی توسط کارل گوستاو یونگ انجام گرفت. به عنوان نمونه رجوع شود به آثاری مانند «چهار صورت مثالی» و کتاب «گفت و شنودی با یونگ»، ترجمه دکتر برادران، صص ۲۷ تا ۵۲.

۳. این تعبیر را از باب سوم سفر پیدایش اقتباس کرده‌ام.

۴. نگاه کنید به سفر خروج، باب ۳۲.

۵. در کتاب مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی از فروزانفر به چند حکایت و روایت اشاره شده است، ولی هیچ کدام از آن حکایات انطباق چندانی با این داستان ندارند. رجوع شود به همان مأخذ، ص ۵۹ به بعد. عر قرآن، سوره بقره، آیات ۱۲۰ به بعد، تا آنجا که از ستم یهود و نصاری یاد می‌کند و در مورد انبیاء سلف می‌گوید: تلک امة قدخلت، لها ما کسبت و لکم ما کسبتم، و لاتستلون عما کانوا یعملون.

۷. کلمه تلاوت را به معنی پیگیری کردن، دنبال کردن، و جست‌وجو کردن گرفته‌ام و با کلمات قرائت و خواندن متفاوت است.

۸. دفتر چهارم ابیات ۳۷۰۲ و ۳۷۰۳ از مثنوی معنوی تصحیح نیکلسون. همچنین دیگر ابیاتی که در این نوشتار آمده از همان کتاب است.

۹. در سرتاسر اسفار خمه تورات و دیگر آثار عهد عتیق، بخصوص در سفر تثنیه از خداوندی یاد می‌شود که ویژه اسرائیل است. به عنوان مثال رجوع شود به سفر خروج، باب پنجم. این که هر قومی خداوند خاص به خود را داشته، مطلبی است که احتمالاً تا ظهور مسیحیت رواج عام داشته است. در صحنه‌ای از انجمن خدایان کهن یونانی که لوکیانوس هجانویس آن را تصویر کرده است، خدایان یونانی می‌خواهند آسمان را از وجود خدایان بیگانه‌ای که اقوام مهاجر آورده‌اند پاک کنند. رجوع شود به مبانی مسیحیت، آکادمی علوم شوروی، ص ۱۹۰.

۱۰. رجوع شود به سفر لایوان، به خصوص باب هشتم.

۱۱. انجیل یوحنا، باب ۱۰، آیه ۱۷.

۱۲. کتاب اعمال رسولان، باب دوم.

۱۳. انجیل متی، باب سوم، آیه ۹.